



در تابستان سال ۱۹۸۴ ساعدی تلفن کرد و خبر داد که بزرگ علوی از سوئیس به پاریس می‌آید و سه چهار روزی مهمان او خواهد بود. از من خواست که در آن مدت سرکار بروم و تمام وقت با او باشم که به تنهایی از عهده‌ی پذیرایی او برنخواهد آمد. در روز موعود ساعت ۹ صبح به خانه‌ی ساعدی رفتم. آسانسور ساختمان همیشه بوی شاش می‌داد. آن روز این بو خفه کننده‌تر به نظر می‌رسید. شاید به دلیل تضاد این بو با مهمانی بود که در طبقه‌ی

دوازدهم نشسته بود.

همسر ساعدی، در را باز کرد. بزرگ علوی در کنار باقیمانده‌ی بساط صبحانه، سرگرم مطالعه بود. و این دومین دیدار من از آقا بزرگ بود که اولین دیدار را او نمی‌توانست به یاد داشته باشد.

بعد از انقلاب به ایران آمده بود و دیداری داشت از کانون نویسندگان. آن روز فهمیدم که ساعدی هنوز خواب است و خانم لنکرانی صبحانه‌ی ایشان را فراهم کرده. آقا بزرگ با توضیحی حیرت‌آور، سر صحبت را با من باز کرد. - این شکم بسیار بزرگ غلام حسین از یک بیماری خبر می‌دهد. خودش اصلاً به فکر نیست.

- بله آقا بزرگ. ساعدی حال خوبی ندارد. بخصوص که از نظر روانی بسیار آشفته است. هر روز صبح تلفن می‌کند و راجع به وحشت‌اش از مرگ حرف می‌زند. و هر روز غروب می‌گوید: دلش می‌خواهد که بمیرد. و تقاضا دارد که تنه‌ایش نگذارم. البته در آن ساعات من مشغول کار هستم و با خانه فاصله‌ای یک ساعته دارم. اما سایر دوستانش در همین ساعات به خانه‌اش می‌آیند و با شروع مشروب‌خواری، حال و هوای ایشان عوض می‌شود.

خانم لنکرانی برای خرید روزانه از خانه خارج می‌شود. آقا بزرگ پیشنهاد می‌کند که قدمی بزنیم. جلو آسانسور، آقا بزرگ دستمالش را جلو دهانش می‌گیرد و در داخل آسانسور می‌گوید:

- این جا کجاست؟

- این جا آفریقا است آقا بزرگ.

- دیشب ساعدی راجع به شما حرف می‌زد. می‌گفت: «شما نویسنده هستید اما کار نمی‌کنید».

- بله، ایشان در این باره زیاد صحبت می‌کند. من در این مهاجرت

مسئولیت خانواده‌ام را به عهده دارم. برای من، نویسندگی سرگرمی ایام فراغت است.

– دیشب خیلی افسوس شما را می‌خورد.

– من هم به حال او افسوس می‌خورم.

– شما یکی از نوشته‌هایت را بده که بخوانم.

– با کمال میل. امروز برایتان می‌آورم.

به خانه که برگشتیم ساعدی بیدار شده بود و فنجان نیم خورده‌ی قهوه در دست داشت و لرزش دست‌اش به فنجان قهوه سرایت می‌کرد.

– چه طوری پیرمرد؟

ساعدی لبخندی به لب آورد و گفت:

– پیرمرد خودتی.

آقا بزرگ رو کرد به من و گفت:

– کدام ما پیرتریم؟

– شما جوان سالخورده هستید و ساعدی جوانی پیر شده.

– این طور نیست. من از همه شما جوان‌ترم.

– خیلی خوب، اگر جوانی بیا بریم کمی راه بریم.

دوباره سه نفری از خانه خارج شدیم. صحبت پیری و جوانی بین آن دو ادامه یافت. و قرار شد مسابقه‌ای ترتیب داده شود تا ثابت شود که چه کسی پیر و چه کسی جوان است. من هم داور باشم. در محله‌ی «بانیوله» زمین فوتبالی بود که در یک سوی آن در بلندی قرار داشت و پشته‌ی خاکی به طول ده متر ایجاد کرده بود. قرار شد هر دو از این پشته بالا بروند. آقا بزرگ که سه روز پیش جشن تولد ۸۴ سالگی‌اش را برگزار کرده بود، به راحتی از پشته‌ی خاکی

بالا رفت و در حاشیه‌ی چمن فوتبال ایستاد. ساعدی اما در قدم دوم یا سوم زمین خورد. و چون قشر زیرین خاک نمناک بود، تمام لباسش به گل آلوده شد. ساعدی بسیار افسرده خاطر شد و ما شرمنده. با زحمت او را به خانه برگردانیدم. آقا بزرگ به آلمان رفت و من هر روز شاهد بزرگ‌تر شدن شکم ساعدی بودم. سایر دوستان شاعر و نویسنده هم، همین طور. و با آنکه کارت بیمه داشت از مراجعه به پزشک، خودداری می‌کرد. و هم چنان صبح‌ها از مرگ می‌ترسید و غروب‌ها داوطلب مرگ بود تا هوا تاریک شود و همسرش اجازه‌ی نوشیدن را صادر کند.

